

سه گانه‌ی گریشا
(۳)

ویرانی و قیام

لی باردوگو

ترجمه‌ی بهناز ولی‌پور



سرشناسه: باردوگو، لی / Bardugo, Leigh
عنوان و نام پدیدآور: ویرانی و قیام / لی باردوگو؛ ترجمه‌ی بهناز ولی‌پور
مشخصات نشر: تهران، نشر امضا، ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری: ۴۱۶ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

فروست: سه‌گانه گریشا

شابک: ۱- ۵۳۴۹۵۷- ۶۰۰- ۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Ruin and rising 2014

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱م

موضوع: Young adult fiction, American--21st century

شناسه‌ی ورودی: ۱۳۵۲، - مترجم

رده‌بندی: ۳۶۰.۳۸ S / الف ۳۶ و ۱۳۹۶

رده‌بندی دیویی: [رج ۷۸۰.۳]

شماره کتابشناسی سی: ۵۱۲۰۰



انشارات نشر و پخش

تهران- انفرادی، ۲ فرو، س.س، سپیدی ران، رمزی، شماره ۱۱۸
تلفن: ۶۶۴۹۶۲۴۹-۶۶۹۵۰۷۲۵

ویرانی و قیام

نویسنده: لی باردوگو

مترجم: بهناز ولی‌پور

صفحه‌آرا: آناهیتا شمشاهی

شمارگان:

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷

همه‌ی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر، تولید، بازنویسی، انتشار و اقتباس تمام یا قسمتی از این اثر به هر شیوه از جمله فتوکپی، صوتی، تصویری، الکترونیکی، ضبط و غیره در سیستم‌های بازیابی و پخش منوط به اجازه‌ی کتبی و قبلی از ناشر است.

عنوان‌ها

۷	گذشته
۱۱	فصل ۱
۳۹	فصل ۲
۵۵	فصل ۳
۷۹	فصل ۴
۹۵	فصل ۵
۱۲۳	فصل ۶
۱۵۳	فصل ۷
۱۸۳	فصل ۸
۲۰	فصل ۹
۲۱۳	فصل ۱۰
۲۳۹	فصل ۱۱
۲۵۵	فصل ۱۲
۲۷۵	فصل ۱۳

۳۰۱.....	فصل ۱۴.....
۳۲۱.....	فصل ۱۵.....
۳۴۱.....	فصل ۱۶.....
۳۶۳.....	فصل ۱۷.....
۳۸۵.....	فصل ۱۸.....
۴۰۹.....	در آخر.....
۴۱۵.....	پس منی با خوانندگان بی نظیرم.....

www.ketab.ir

گذشته

نام هیولا زومر بود، کرمی غول پیکر. برخی مدعی بودند که او این تونل‌های تو در تو را زیر پاشا تفر کرده است. با اشتهای سیری ناپذیر گل ولای و شن و سنگ‌ها را می‌خورد و عمیق‌تر نقب می‌زد و به دل زمین فرو می‌رفت که بتواند چیزی بیابد و گرسنگی‌اش را رفع کند، تا این که بسیار دور و در تاریکی‌ها گم شد.

این فقط یک داستان بود، اما مردم کلیسای جامع سفید مراقب بودند از مسیرهای اطراف غار اصلی خیلی دور شوند. ناله‌ها و سر و صداها توصیف‌ناشدنی و عجیبی در این تونل‌های کم‌نور زیرزمینی می‌پیچید. گاهی صدای خش‌خش آرامی سکوت ناخوشایند آن‌جا می‌نکست؛ این صدا می‌توانست صدای خزیدن بدن دراز و کشیده‌ای در دانه‌های نزدیک باشد که در جست‌وجوی شکار است، یا اصلاً صدای هیچ نباشد. در آن لحظات به راحتی می‌شد باور کرد که ایزومرود هنوز زنده است. او رویای غذایی لذیذ را می‌دید، کودکانی بی‌پناه که مستقیم به سوی دهان او می‌رفتند و قهرمانانی که به سراغش می‌روند. چنین هیولایی نمی‌میرد، او زنده می‌ماند.

پسر، روزهای اول که اجازه داشت نزدیک دختر باشد، این داستان و

داستان‌های جدید دیگری را که جمع آوری کرده بود، برای او تعریف می‌کرد. کنار تخت دختر می‌نشست و سعی می‌کرد او را به خوردن وادار کند. صدای خس‌خس ریه‌های او را می‌شنید و داستان رودخانه‌ای را تعریف می‌کرد که با یک فراخوان جزر و مد قدرتمند مهار شده بود تا بتواند در میان لایه‌های صخره و سنگ دنبال سکه‌ای جادویی بگردد. او داستان پلیه کین^۱ فقیر نفرین‌شده را به آرامی تعریف می‌کرد که هزار سال شب‌ها بیدار مانده و با کلنگ جادویی‌اش این غارها و تونل‌ها را باقی گذاشته است؛ موجود تنهایی که در جست‌وجوی چیزی نبود جز تریخ و سرگرمی و ذخیره کردن طلا و جواهراتی که هرگز قصد خرج کردنشان را نداشت.

یک روز پسر قیاس در این دختر، مردان مسلحی را دید که او را از ورود منع کردند. وقتی او مقاومت کرد، آن‌ها به زور و با زنجیر او را از آن‌جا بردند. آبارات به پسر تذکر داد که اعتقاد و انبساط برای او صلاح و آرامش به همراه خواهد داشت و اطاعت و بندگی به او اجازه‌ی زنده ماندن و نفس کشیدن خواهد داد.

دختر در واقع در اتاق خود محبوس بود. تنها صدای آن‌جا صدای چکیدن قطره‌های آب و ضربان آرام قلبش بود. او می‌دانست که افسانه‌های ایزوومرود حقیقت دارند. دختر به تمامی خورده و بلعیده شد و در آن عمیق مرمرین فقط قدیسی بر جا ماند.

قدیس هر روز صبح با شنیدن نامش که به آواز خوانده می‌شد از خواب بیدار می‌شد. هر روز بر لشکریانش افزوده می‌شد. گرسنگان، ناامیدان، سربازان زخمی و کودکانی که به زحمت می‌توانستند اسلحه‌هایشان را بلند کنند، به این

ارتش می پیوستند. کشیش گفته بود که دختر روزی ملکه خواهد شد و وفاداران باور کرده بودند. اما آن‌ها با تعجب به درباریان مرموز و زخمی و متلاشی او نگاه می کردند: یک فراخوان مومشکی تندزبان، یک دختر تباه شده با شال سیاه و زخم هایی بدمنظر و خوفناک و یک دانشمند رنگ پریده که با کتاب ها و ابزار عجب و غریب گوشه ای می چپید. این ها بازمانده های بینوای ارتش دوم بودند، هم رهان ناچور برای یک قدیس.

نقطه تعداد اندکی می دانستند که او در هم شکسته است. قدرتی که به او اعطا شده بود، الهی یا رچیز دیگر، از بین رفته بود - یا دست کم در دسترس نبود. پیروانش متوجه نمی شدند که چشمانش فقط حفره هایی غمزده و تاریک است و چه قدر سخت ندانند. چون تنها از فاصله ای دور اجازه داشتند او را ببینند. او بسیار آرام و با احتیاط قدم می داشت، گویی استخوان ها درون بدنش شکننده و لرزان بودند. تمام این ها با این دختر نحیف و بیمار بود.

پادشاهی جدید با لشکر سایه ای اش روی زمین حکمرانی می کرد و در پی این بود که فراخوان خورشیدش بازگردد. او هدایا و جوایزی تعیین کرده بود اما در عوض تنها پاسخی که دریافت کرد، سنگ درگیری از سوی یک قانون شکن و یاغی بود که مردم او را شاهزاده ی هوایی می نامیدند. او به مرزهای شمالی حمله کرده بود، خطوط پشتیبانی را بمباران می کرد و پادشاه سایه ای مجبور شده بود تا تجارت و گذر از قلمروی سایه را فقط با کمک ترس راجانان آتش در مقابل هیولاها از سر بگیرد. برخی می گفتند این جنگجویک شاهزاده ی لانتسوف است. برخی می گفتند او یک یاغی افجرداری است که نپذیرفته است در کنار جادوگران بجنگد؛ اما همه توافق داشتند که او قدرت هایی مخصوص به خودش را دارد.

قدیس به ممنوعیت های قفس زیرزمینی اش اعتراض داشت. آن جنگ ها

مربوط به او بود و برای جنگیدن به آزادی نیاز داشت؛ اما کشیش نمی‌پذیرفت. او فراموش کرده بود که دختر پیش از این که قدیس و گریشا بشود، روحی در کرامزین بوده است. دختر و پسر رازهای باارزشی داشتند، همچون گنجینه‌ای که پلینه کین داشت. می‌دانستند چگونه می‌توانند دزد و شبح بشوند و چگونه قدرت یا بدبختی را پنهان کنند. کشیش همچون معلمان عمارت دوک تصور می‌کرد و شتر، قابلیت‌های او را به‌خوبی شناخته است. اشتباه می‌کرد.

او زبان رمزها را نمی‌شنید و اراده و عزم راسخ پسر را نمی‌شناخت. او لحظه‌هایی را که دختر ضعف و بیماری‌اش را بروز نمی‌داد یا از آن به‌عنوان نقاب استفاده می‌کرد، نمی‌دید.